

سياست را محتوای اندیشیدن فلسفی قرار دادن، خطرناک است؛ زیرا سیاست و فلسفه، همچنان که پس از سقراط می‌دانیم، بایکدیگر تضادی برطرف نکردنی دارند. تا کجا آبادی که این دو در آن می‌توانند با یکدیگر آشتی کنند، مکانی حقیقی را که این دو بایکدیگر برخورد می‌کنند، منکر می‌شود. افق فلسفه یعنی «حقیقت»؛ جولانگاه سیاست میدان «قدرت» است. تضاد میان فلسفه و سیاست ناب‌چینی است، زیرا از تمایز میان قدرت و حقیقت برمی‌آید؛ زیرا این تمایز را نمیتوان تا سطح تغییر آگاهی انسانی کاهش بخشید؛ بلکه منشاء آن در پدیدگی خود پدیده‌ها، یعنی در جوهر زمان است.

جولانگاه سیاست به عنوان «میدان قدرت» قلمداد شد. این مفهوم، چون همان یک نام، اضطراب می‌انگیزد. کسی که کلمه «قدرت» را بر زبان می‌راند، عواطفی را به حرکت در می‌آورد که نمی‌گذارند به دقت گفته شود منظور از آن چیست. بی‌آزمایی که با آن در جهان امروز، قدرت به کار بسته می‌شود و چون وسیله‌ای برای تهدید به کار می‌آید، تناسبی دقیق با این وضع دارد که قدرت جامعه‌ای که ما بدان تعلق داریم، به منزله تابویی است همانند سسکوالیته در جامعه

بورژوائی. اگر بررسی چرا چنین است، تورا به لایه‌های مدام عمیق‌تر آگاهی دسته‌جمعی راهنمایی می‌کنند. در اینجا نه فقط واقعیت‌های سیاسی، نه فقط یک ناخوشی دسته‌جمعی از بیدادگری نظام اجتماعی ما، کنار رانده می‌شوند. همواره آنجا که کلمه «قدرت» به صدا در می‌آید آن واقعیت‌های مذهبی به یاد آورده می‌شوند که آگاهی امروزین آنها را سر می‌کوبد، چرا که فراگرد روشنگری نتوانست در آنها رخنه کند. یک بررسی دقیق‌تر تفاوت میان میدان قدرت و افق حقیقت، ناچار به قلمرو تاریخ افسانه و جادو کشانده خواهد شد. مفهوم «قدرت» را از حیث علم معانی بیان نمی‌توان گشود - تا هنگامی که رابطه ایمان و دانش برای ما رؤیت‌ناپذیر بماند.

چون قدرت در عین حال گوساله زرین جامعه ما و حریمی در ذهن آن است، جمله فلسفی «جولانگاه سیاست میدان قدرت است» مارا بیدرنگ به‌سوء تفاهمها و تصادمهایی می‌کشاند که فلسفه، اگر جرأت پیشروی در این میدان را دارد، باید حساب آنها را بکند. عواطفی که نمی‌خواهند بگذارند قدرت را چونان چیزی بشناسیم که هست، در واقع خود در میدان قدرت با حربه‌های قدرت بازی می‌کنند. پویائی قدرت، حرکات

فلسفه

وسایست

موج وار آن را پدید می آورد .
 اگر در باره شعارهائی تأمل کنیم که جامعه ما (یا قشرها و گروههائی توانا در این جامعه) می کوشد به یاری آنها از چیزهائی که نمی خواهد درک کند ، مانعت به عمل آورد ، آنگاه نخستین تجربه خویش را از سرشت عنصری به دست خواهیم آورد که در میدان قدرت با آن سروکار داریم . در اینجا هر وسیله ای ، حتی وسیله اندیشه نیز ، به حربه ای مبدل می گردد . در اینجا برای فکر ، مسأله بر سر شناخت حقیقت نیست ، مسأله برای او این است که با صیقل دادن کلام خویش و تیز کردن چاقوی جراحی تحلیل کننده خویش کارآئی سیاسی تحصیل کند . اندیشه ای که اینجور به صورت وسیله درآمد است ، به کار دفاع از علقه هائی می آید که خود بر آنها روشنائی نمی افکند ؛ به کار رواج ایدئولوژی هائی می آید که روشنگری در برابر آن می ایستد ؛ به کار دفاع - حتماً موجه - گروههائی می آید که آزادی را در برابر عواطف خویش در معرض خیانت قرار می دهند . روشهائی که ذهن انتقادی برای روشن ساختن واقعیتها پرورانده است ، «تغییر ساخت» می یابند و برای نابودی مخالفان به کار برده می شوند . از این رو زیر تأثیر «فیزیک» میدان قدرت ،

اندیشه ها به صورت پیشداوریهها تغییر شکل می دهند . انسان از راه بسیج عواطف به نبردمی پردازد . آنجا که عواطف حکم می رانند ، عقل خاموش می شود . اندیشه فلسفی فقط هنگامی می تواند به خیزاب تیره شهوات ، علقه ها و ایوئولوژی ها رخنه کند که همه قوانینی را زیر پا نهد که کردار انسانی را در سیاست و جامعه تعیین می کنند . این اندیشه ، چون اندیشه ای انتقادی همه آن پیشداوری هائی را ویران می کند که آگاهی قدرتها و گروهها در جامعه بر آنها تکیه داد . استدلال را در برابر قیل و قال ، تجزیه و تحلیل را در برابر شهوات می نهد . مکانیسم های نهفته ای را کشف می کند که قدرت اجتماعی به یاری آنها آگاهی کاذب فرا می آورد . برای آنکه از عهده چنین کاری برآید ، باید خود در رزمگاه قدرت از همه سلاحها چشم پوشد . نه حق استار خویش را دارد و نه حق جامعه مبدل پوشیدن را . باید از همدردی بنا گروههای سیاسی یا گروههای حاکم و حفاظت از آنها بپرهیزد . حق ندارد با علقه ها همداستانی کند . یگانه قدرت او در بیقدرتی او است .

فلسفه آن مقامی را که توانست در عرصه فرهنگ اروپائی

از میان همه مخاطرات حفظ کند ، مدیون این عبارت جادویی است که نظریه پاکیزگی بی آلوده ناشدنی دارد . از این اعتقاد که با وسواس صیانت گردیده زندگی می کند - یا شاید از این خرافه - که حقیقت فلسفی ، از جهان عزلتی بیزمان گریده است . او در پناه نیروی تشعشع خدای متافیزیک زندگی می کند . قدرت سیاسی در بستر زمان حرکت می کند . هر آن کس که در واقعیت سیاسی خانه دارد ، بر اثر معرفت به حقیقت بیزمان ، علقه های بیواسطه اش را در تهدید نمی بیند . چنین می نماید که دایره جادویی این حقیقت از حیث سیاسی حاوی الزام و تعهدی نیست ؛ از این رو آن را بیخطر نیز می انگارند .

متافیزیک می تواند برای قدرتهای سیاسی حتما سودمند باشد ؛ به شکلهای مشروع یا نامشروع ، تکیه گاهی برای پایگانها (سلسله مراتب) بوده است ؛ نه فقط جان را بلند کرده در حرکت نگاه داشته است ، بلکه جامعه اش را به آگاهی کاذب نیز وام داده است . بدین سان بود که فلسفه ، به رغم مناقشه - مکرر با راست اندیشی (ارتدکسی) کلیسایی در دو هزار سال گذشته تحمل شد ، زیرا حاملان قدرت سیاسی در دولت و جامعه معمولاً به تیز شنوائی شهروندان سقراط نبودند . گرچه همه فیلسوفانی که

سزاوار این نام هستند می‌دانستند که فلسفه را نمی‌توان از حیث اجتماعی اهلی کرد، لیکن جملگی به اندازه کافی هوشمند بودند که این اضطراب اجتماعی را به فضیلت سیاسی مبدل سازند.

مستور بدار که زنده‌ای - این اندرز اپیکور عصارهٔ فرزاندگی جهان‌دیدگان است. در نزد افلاطون فلسفهٔ سیاسی در مرکز قرار دارد.

در نزد ارسطو، چون منطقی، فیزیک و متافیزیک به یک رشتهٔ مستقل فلسفی مبدل می‌گردد که برای یک بخش اصلی فلسفه، یعنی اخلاق، سازنده است. لیکن به دلایل نامبرده شگفت‌انگیز نیست که پس از «هلنیسم» سیاست از آثار کلاسیک «بخشهای» فلسفه رخت برمی‌کشد. به حاشیهٔ اندیشه‌های فلسفی رانده می‌شود. نظریهٔ سیاسی در اروپا، به رغم مناسبات مدام متقابل با فلسفه، از ریشه‌های دیگری روئیده است.

حقوقدانان، مورخان، مطبوعاتیان، الهیون و دیپلمات‌ها به حق خود را فیلسوف نمی‌دانستند؛ از سوی دیگر فلسفه، سوای چند استثنای بزرگ اندک، هیچ طرحی برای نظریهٔ سیاسی در نیت‌کننده است که از حیث سطح نظری با «رشته‌های» دیگر فلسفی مقایسه کردنی باشد و بتوان آن را در کنار نظریهٔ سیاسی افلاطون و ارسطو نهاد. تازه هنگامی که انسان خواست فراموش

کند و فراموش کرد که نام «فلسفه» در سنت اروپائی چه معنائی دارد، این عادت بد توانست برآید که هر نظریهٔ فراگیرنده‌تر سیاسی، بیخیال و از روی بیدقتی، به عنوان «فلسفهٔ سیاسی» قلمداد شود. البته در نزد هگل سیاست بر اثر حرکت تازه‌ای از فکر به درونی‌ترین پهنهٔ معرفت متافیزیک یکی کشانده می‌شود. در اینجا برای نخستین بار پس از ارسطو، یک فلسفهٔ سیاسی به سختگیرانه‌ترین معنای کلمه، پدید می‌آید.

با وجود این، متافیزیک، نامستقیم، بر روند تاریخ اروپائی تأثیری بزرگ نهاده است. متافیزیک تفاهم جهان را در کل، تعیین کرد. در نزد پدران کلیسا در تئولوژی رخنه کرد. قالبهایی را پروراند که اندیشه در همهٔ قلمروها از آنها سود برمی‌گرفت؛ و بیش با افتاده شده و عوامی‌سند شده، با همهٔ آنچه فرهنگ اروپائی فرآورده است، با انکارهای بی‌شماری در آمیخت. از میان همهٔ تناوبها و فاجعه‌ها، همهٔ زبرورفی‌شدنهای سیاسی و اجتماعی، حامل بزرگ استمرار تاریخی ماند و، درست چون «متافیزیک» یعنی معرفت حقیقت بی‌زمان، در برابر تمویض مناسبات تاریخی ثباتی شگفتاور، آری درک نکردنی، نشان داد. سقوط امپراطوری روم، مهاجرت اقوام، بحران آغاز و پایان قرون

وسطی، اصلاح مذهبی، عصر نبرد عقاید، آری حتا «جهش کیفی» انقلاب فرانسه که به وسیلهٔ هگل اعلام شده بود، خللی بر آن وارد نیاورد. ثباتی در خور مقایسه را فقط در ریاضیات و علوم طبیعی، و استمراری در خور مقایسه را می‌توان در تحول سنتهای حقوقی یافت که با فلسفه تماس کمتری داشته است.

هنگامی که ما به فلسفه، با آنکه در بازی قدرت دخالت مستقیم نمی‌کند، در تشکیل مناسبات سیاسی اهمیتی چنین بزرگ می‌دهیم، به همین نفوذ نا مستقیم فلسفه استناد می‌کنیم؛ بدان سان که، به رغم همهٔ محدودیتها، موجه است که عصر افلاطون تا هگل را چونان عصر متافیزیک اروپائی بنامیم. در این شیوهٔ نگرش، دونا همداستان بزرگ، هگل و نیچه، همداستانند. چشم‌اندازهای دیگر نیز وجود دارند که کمتر موجه نیستند، و می‌توان در میانشان روند تاریخی را دریافت. لیکن اگر سخن بر سر تناسب میان فلسفه و سیاست باشد، آن چشم‌انداز را اولویتی انکارناپذیر است. لیکن این چشم‌انداز را از هر چه موکدتر برجسته سازیم، به همان نسبت باید تأکید بیشتری بکنیم که فلسفه به عنوان فلسفه، از ارسطو تا هگل به رابطهٔ متقابل خود با سیاست چندان علاقه‌ای نشان نداده

است. در اینجا آن «نمودناشناختنی» که نخست به وسیله کانت کشف گردید و معرفت حقیقت مطلق آن را از خود می‌زاید، بیان می‌شود.

روشن ساختن تناسب متقابل میان فلسفه و سیاست ما را بر آن می‌دارد که این نمودناشناختنی را بشکافیم و آن را در آنجائی نیز عریان سازیم که تاکنون هنوز کشف نشده است. کانت در «دیالکتیک ناشناختی» خود نقد نمودناشناختنی را به موضوعهای متافیزیک کلاسیک محدود کرده است. اما امروز ما در وضعی هستیم که بنگریم فراتاییهای نااندیشیده‌ای که وی در قلمرو تجربه و علوم مثبت کشف کرده، درشکلهائی که متافیزیک در آنها امور غیر طبیعی را به نمایش می‌گذارد، به همان اندازه مؤثر است. اندیشه سیاسی نیز در سیادت آنها است. دستگاه فراتایی، اگر استنسلی‌های گوناگون در آن بگذاریم، خود تغییری نمی‌کند. تصویرهای پنداری که ما عناوین «سرمایه‌داری»، «سوسیالیسم»، «دولت»، «جامعه» و «ملت» را بدانان می‌دهیم با همان قواعدی بر پرده ذهن عمومی افکنده می‌شود که متافیزیک کلاسیک می‌کوشید با آنها شناختن رازآمیز از بخدا، جهان و جاودانگی فرا آورد. هنگامی که این را بنگریم، هنگامی که بتوانیم

قالبهای فکری متافیزیک را در قلمرو تجربه و عمل سیاسی نیز بشکافیم، خویشتن را از سیادت متافیزیک می‌رهانیم؛ در آن صورت است که تازه می‌توانیم به زمان حال گام نهم.

به هنگام خروج از مدار افسون‌کننده متافیزیک، اندیشه در عین حال آن دژی رازها می‌کند که فلسفه، و اصولاً هر «علم خالصی» که در ابواب جمعی آن بود، توانسته تاکنون به یاری آن از خود در برابر قهر کور شهوات و علاقه‌های سیاسی حفاظت کند. اکنون فلسفه باید گام به عرصه سیاست نهد، با آنکه سلاحهای سیاسی در اختیار ندارد و می‌داند که به علت قوانین خاصی که دارد با همه گروهها به تعامل خواهد افتاد. فلسفه به فضای توانائی اجتماعی رخنه می‌کند که باوسائلی به غایت بدسگالانه می‌فهمند از خود در برابر نیروی اندیشه دفاع کنند. اندیشه فلسفی همواره اندیشه انتقادی است، همین مانع از آن می‌گردد که با گروههای سیاسی از هر رنگی که باشند، به اصطلاح امروزی «همدردی کند». هر کس که فلسفه می‌گوید، برخویشتن متکی است. لیکن هنگامی که انسان در قلمرو سیاست جسارت آن را می‌کند که از حفاظ جمع سیاسی چشم ببوشد، چیزی بیشتر از فقط ایمنی شخصی را به بازی

می‌گذارد. به همان نسبت که برد اندیشه‌هائی که انسان به حرکت درمی‌آورد بیشتر باشد، داوی که نهاده می‌شود ضرورتاً بزرگتر است. پناهگاه بلورین متافیزیک شکسته شده است. هر کس که فلسفه می‌گوید، بی هیچ پار و همراهی به عرصه قدرت بیرون افکنده شده است. بی پناهی او منشاء تجارب تازه می‌شود. دگرگونی در هسته فلسفه آغاز می‌گردد؛ ما این دگرگونی را در «وسیله» اندیشیدن، در مفهوم، می‌آزماییم. با بحران متافیزیک تمامی نظام آن پیشین عقیده‌ها و پیشداوریهها به لرزه می‌افتد که به ماهیت مفهوم، آنچنان که امروز متداول است، راه یافته‌اند. نه فقط در فلسفه، بلکه در علوم مثبت نیز هنوز این شعار معتبر است. در متون علمی فقط آن مفاهیمی اجازه دخول دارند که شرایط علم معانی بیانی دقیق و استوار را برآورند. این قاعده اساسی همه علوم دقیق، آنچنان که امروز می‌توان نگرینست، متافیزیک بازتاییده است. با بحران متافیزیک مشروعیت و پایه خود را از دست می‌دهد. به منزله شعبه فرعی یک نمود غیر طبیعی رخ می‌نماید که هدفهاست ثابت از چهره‌اش افتاده است. خود را از پیشداوریهائی رها سازیم که پیرامون این پناهگاه طبیعی متافیزیک را زیر عنوان «پوزیتیویسم» با انبوهی متراکم

از راه و رسمهای صنفی ، قواعد آئینی و تابوهای سحرآمیز فرا گرفته‌اند ، آنگاه آن کیفیتهایی از « کلمات » ، « مفاهیم » یا « شعارها » سی ظاهر می‌گردد ، چنانچه قصد دستیابی به يك علم روشن معانی بیان باشد ، باید خاموشان کرد .

مفاهیم در عرصه عمل اجتماعی و سیاسی نقطه تبلور احساساتی پریشان ، متناقض ، ناهمگون اما خارق‌العاده تواناست . آگاهی دسته‌جمعی به شیوه‌ای مهارنشده از این راه به حرکت در می‌آید که انسان کلمات تحریک‌کننده معینی چون « نظم » ، « خشونت » ، « مالکیت » و « استقلال » را به شکل معین و در تئارن معین با کلمات تحریک‌کننده دیگر به کار می‌برد . این کلمات ، قدرت خود را در بسیج آگاهی مدیون توانمندی تاریخی هستند که در پشت آنها نهفته است . هر يك از این کلمات ارزش مکانی خود را در اذهان جمع از این راه به دست آورده است که يك بار در يك موقعیت معین سیاسی به منزله شعار يك گروه دینفوذ ، يك حزب ، يك مکتب حاکم یا يك جهان‌بینی به کاررفته است . نام بردن از آنها موجب فراخوانده شدن آن نیرو-هائی می‌گردد که در حافظه جمع انباشته شده .

عینیت پنداری علوم از

تفاوت دارند . در هر يك از این میدانها همان مفاهیم در ترکیبهای تازه ظاهر می‌شوند . یکدیگر را جذب می‌کنند ، دفع می‌کنند یا نسبت به یکدیگر بی‌تفاوتند و در هر میدانی خیلهایی از « مفاهیم » دیگر را چون ماهواره‌هایی به مدار خود می‌کنند . اما خود میدانها نیز می‌توانند با یکدیگر به حالت تنش درآیند . از تنش میدانهای گوناگون ، آگاهی يك جامعه زاده می‌شود . آنچه گروهها یا افراد عموماً چون « محتوای » اندیشیدن و واکنش کردن خود می‌بینند ، از موقعیتی که هر بار در داخل آن میدان مغناطیسی قرار دارد ، منتج می‌شود .

وظیفه فلسفه این است که بویائی فراگردهائی را روشن گرداند که آگاهی جمعی از آن برمی‌آید . فلسفه را از این‌گریزی نیست ، لیکن از هرگونه همانی با آن می‌پرهیزد و گرنه استقلال خود را از دست خواهد داد . در وسط بازی است ، لیکن در بازی شرکت نمی‌کند . گام به گام راه خود را به افق خویش می‌گشاید که در آن از انتقاد به عنوان سلاح سوء استفاده نمی‌کند ، بلکه آن را چون بضاعتی برای تمیز دادن و فاصله گرفتن کشف می‌کند . بدون این فاصله ، آزادی نه در اندیشیدن ممکن است و نه در سیاست و جامعه . چون فلسفه از آزادی برمی‌آید و

این راه پدید می‌آید که انسان تداعی معانی را که به مفاهیم (به معنای به غایت پیچیده این کلمه) « معنا » بخشیده‌اند ، محومی کند ؛ تداعی معانی بر اثر نظامی تیزهوشانه از قواعد متداول بازیها خنثی می‌گردد ؛ انسان وانمود می‌کند که مفاهیم را معناتی روشن و یگانه است ، با آن که این مفاهیم فقط از این راه علاقه می‌انگیزند که می‌توان به چندگانگی معنای آنها استناد کرد . اگر به خصالت پنداری این روش پی ببریم ، آنگاه جامعه‌مخردمندی بورژوازی که علم برتن اسرارآمیزترین حربه انسان ، مفهوم ، پوشانده است ، پاره می‌شود . ددی که در مفهوم نهفته است ، ظاهر می‌گردد . مفاهیم ، باری ، به منزله مقدری از قدرت شده‌اند که به صورت وسیله درآمده‌اند . بانگ‌رسان این جنبه به قضیه ، مفاهیم جدا جدا ظاهر نمی‌شوند ، بلکه مطابق فیزیکی که تاکنون برای ما ناشناخته است ، با یکدیگر ترکیب می‌گردند و کهکشانی به وجود می‌آورند . مفاهیم در هر يك از این کهکشانشا از راه تداخل و تأثیر در یکدیگر ، عرصه‌ای از آگاهی به وجود می‌آورند که ما (با استعاره‌ای که از فیزیک وام گرفته‌ایم) آن را « میدان » می‌نامیم . کهکشانشا بر حسب گروههای اجتماعی ، نسلها ، وضع علاقه‌ها و غیره با یکدیگر

تاریخ ایران

در

قرون نخستین

اسلامی

تألیف برتولد اشپولر،

ترجمه دکتر جواد فلاطوری

از انتشارات نگاه ترجمه و نشر کتاب

(بخش اول) ۱۳۴۹

این اثر نام آور آقای برتولد اشپولر، ایرانشناس معروف آلمان که تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی را مخصوصاً از دیدگاه تمدن و فرهنگ بررسی می‌کند، با آنکه بیست سالی از انتشارش می‌گذرد هنوز در باره تاریخ چهار قرن نخستین ایران اسلامی جامع‌ترین تحقیقی است که تاکنون انتشار یافته است و ترجمه حاضر هم این مزیت را دارد که مترجم آن را از روی نسخه شخصی مؤلف انجام داده است و تمام تصحیحات و اضافات متعددی را که استاد اشپولر در طی سالها و مخصوصاً در دنبال بررسیهای انتقادی مرحوم مینورسکی و دیگران در نسخه شخصی خویش آورده است در آن نقل کرده است.

متغیر عقل تاریخی پا می‌گیرند . بر حسب گستردگی آن عرصه میانی است که می‌توان بخت آزادی انسانی به طور کلی ، و نیز آزادی اجتماعی و سیاسی را، سنجید . اگر این عرصه زیر آوار آگاهی جمعی برود ، دیگر آزادی نمی‌تواند وجود داشته باشد - تفاوتی نمی‌کند که قانون اساسی دولتها ، نظم اقتصادی و مناسبات تولیدی چگونه است . قدرت سیاسی همواره در تاروپود افراوارگی (مکانیسم) خود گیر می‌کند . این قدرت زیر نمود کلیت به ضعف میبدل می‌شود اگر نتواند آزادی را شرط آغازین خود قرار دهد . از این دو میدان برد و نیروی تشکل کردار سیاسی بدان وابسته است که در داخل فضای خویش چقدر فاصله را می‌تواند تحمل کند . بدان وابسته است که فلسفه ، در میان میدان قدرت ، با چه زوومندی و نیروی می‌تواند اعتراض ببقدرت خویش را اعتبار بخشد .

پرتال جامع علوم انسانی

نقد کتاب

آزادی می‌آفریند ، در میان جامعه چون تضادی مدام در برابر افراوارگی (مکانیسم) آگاهی جمعی وجود دارد . به عنوان متقابل وجود دارد ، به عنوان اعتراضی علیه بازی کور «مفاهیم» وجود دارد ، چون یاد آنچه را که حقیقتاً بوده است در برابر آن واپس راندنهایی بسیج می‌کند که از راه آنها نه فقط آگاهی جمعی بلکه به اصطلاح علم نیز خود را مستقر می‌سازد . وجود دارد ، چون از راه پیشدستی انتزاعی به آنچه خواهد آمد ، توهماتی را در هم می‌ریزد که انسان با آنها در میدان قدرت کامیابی به دست می‌آورد . نه فقط مخل صلح که محل نزاعها نیز هست . چون همبازی نیست ، بازی خراب‌کن است . نمی‌گذارد هیچ قدرتی زنجیرش کند ، زیرا رسالتش این است به یاد آورد که حقیقت خادم انسانها نیست ، بلکه به عکس ، انسانها فقط از این راه بختی برای انسانی شدن به دست می‌آورند که فرمانبرداری از حقیقت را بیاموزند . فلسفه در معرض میدان قدرت ، در افق حقیقت ایستاده است . تفاوت میان قدرت و حقیقت موضوع است . پس عرصه فلسفه در فضائی میان میدان قدرت و افق حقیقت است . وظیفه اش این است که آن عرصه میانی را در نوردد و آشکار گرداند ، زیرا فقط در آن است که چهره‌های